

سر و ته یک کرباس : نقل کودکی جمال زاده

جمال زاده نزدیک به صد و شش سال زندگی کرد و تا چند سال آخر این عمر دراز حواسش صد در صد جمع بود. و از جمله خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانی - حتی میانسالی - خود را جزء به جزء به یاد داشت. البته معمولاً سالمندان خاطرات دور دست کودکی و جوانی خود را نسبتاً خوب به خاطر دارند. اما دقت و جزئیاتی که جمال زاده در بازآفرینی رویدادهای عهد دیرین نشان می داد کم سابقه و خارق عادت بود. دلیلش هم - گذشته از حافظه خوبی که داشت - این بود که با آن زبان گیرای نقل و حکایتی که داشت، و شور و علاقه ای که در نقل هر داستانی از خود و دیگران نشان می داد، تکرار داستان (اغلب به صورت شفاهی) سبب می شد که - به قول قدما - ملکه طبع او شود، یعنی هر زمان که بخواهد بی کوشش و زحمتی تماماً در دسترس او باشد.

بخش اول سر و ته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان کودکی اوست در شهر اصفهان. پدرش - سید جمال الدین واعظ اصفهانی - اصلاً همدانی بود ولی در اصفهان ازدواج کرده بود، و چون کارش برای نخستین بار در همان شهر رونق و رواج یافت به «اصفهانی» معروف شد. مادرش از یک خاندان قدیمی دیوانی بود - اصفهانی الاصل - که در قدیم در آن شهر و دیار شهرت و اهمیت داشتند، و در دوران ما آن که از آنان شهرت داشت مسعود فرزاد بود - پسر انتخاب الملک، دایی جمال زاده - که دوست

نزدیک و قدیمی صادق هدایت بود در جرگه معروف به «رَبْعَه»، اصطلاحی که خود فرزاد اختراع کرده بود.

جمال زاده تا یازده سالگی در اصفهان بود و پس از آن - به شرحی که بعداً خواهد آمد - تقریباً به حال فرار با مادر و خواهر و برادرانش به تهران رفت، و در آن جا در حول و حوش مسجد سید نصرالدین (که به آن سید ناصرالدین هم گفته اند)، در نزدیکیهای پاچنار و بازارچه معیر منزل گرفتند. این در حکایت سروته یک کرباس نیست. از جای دیگر می گویم. اما از شرح احوال دوره اصفهان کاملاً روشن است که اداره و سرپرستی و - تا اندازه زیادی - تربیت او و بچه های دیگر بامادرش بود. و این چیزی عادی بود، و عادی بوده - و شاید هنوز باشد - دست کم در میان طبقات متوسط ایران، که - به رغم نابرابریهای شرعی و عرفی بین زن و مرد - امورخانه معمولاً به دست زن بود. و این از صرف تقسیم کار هم فراتر می رفت، یعنی زنان غالباً حکومت خانه را در دست داشتند و حرف آخر را می زدند. دلیل عمده این هم - به گمان من - ناامنی غیر عادی ای بود که در جامعه وجود داشت، به نحوی که معلوم نبود که مرد خانه فردا وزیر می شود یا چهارشقه اش از چهار دروازه شهر آویزان می گردد. روستاها را نمی دانم، اما دست کم در شهرها، زنها رکن اساسی تداوم حیات بودند.

اما نقش سرپرستی خانه و خانواده برای مادر جمال زاده دلیل دیگری هم داشت، و آن غیبت گهگاهی پدرش - در مواردی به درازای چند ماه - از اصفهان بود. جمال الدین - گذشته از جنبه متور الفکری اش - واعظ قابلی هم بود، یعنی هم خطیب و سخنور بالیاقتی بود و هم فنون گرفتن مجلس را خوب می دانست، و آن اثر زیادی که - بعد از این دوران - در ترویج فکر مشروطه و حکومت قانون داشت دست کم نیمی به خاطر همین چیرگی بر فنون و رموز نطق و بیان بود. باری، چون آواز و عظم هنرمندانه اش در ولایات پیچیده بود گهگاه از او دعوت می شد که مثلاً برای «یک فصل» موعظه به شهر دیگر برود. و او هم می پذیرفت چون - گذشته از این که خواستار داشتن و به میهمانی دعوت شدن رضا یتبخش است - مقداری از معاش خانواده اش هم از همین راه به دست می آمد. حتی من گمان می کنم بار اول به همین دلیل به اصفهان رفته بود، که در آن جا زن می گیرد و خانواده می سازد. جمال الدین اصلاً همدانی و از سادات صدرعاملی بود (که چند نسل پیش از آن از جبل عامل لبنان به ایران و عتبات رفته بودند) و - در قرن نوزدهم و بیستم - از جمله از همان طایفه اند سید اسمعیل صدر، که مرجع تقلید بزرگی بود و در اوایل قرن بیستم در عتبات درگذشت، پسرش آیت الله صدر که مقیم قم شد، و پسر او موسی، که در

لبنان رئیس شیعیان شد و به امام موسی صدر شهرت یافت (این چیزها در سر و ته یک کرباس نیست).

این غیبت‌های پدر برای جمال زاده مشکل حمام رفتن ایجاد کرده بود. چون پس از شش هفت سالگی دیگر مادرش نمی توانست او را به حمام زنانه ببرد. و یک بار که بازگشت پدر به اصفهان طول کشیده بود - با آن وسواسی که ایرانیان به حق دربارهٔ نظافت دارند - بالاخره کلهٔ سحر بچهٔ سیدش را برده بود حمام، به امیدی که تا کسی نرسیده سر و تن او را بشوید و به سر بینه بفرستد، ولی زودتر از آن رسیده بودند، ونیش و طعنه و داد و فریاد که «می خواستی پدرش را هم بیاوری».

یک نمونه بیاوریم از سفرهای فصلی جمال الدین، و ناامنیهای عادی ای که به آن اشاره کردیم، هر دو در یک حکایت. از قضا در این سفر سید بیشتر نقش ترویج کنندهٔ کالا را برعهده داشت تارواج دهندهٔ دین. حاج محمد حسین کازرونی (معروف به کاکو حسین) در اصفهان یک شرکت پارچه بافی دایر کرده بود به نام «کمپانی منسوجات اسلامی». این شرکت رفته رفته گسترش یافت و برای چند دهه منسوجات ماشینی وطنی به «پارچهٔ کازرونی» شهرت داشت که مردم کم بضاعت شهرها مصرف می کردند (و وقتی این حاجی در حدود سال ۱۳۱۴ در همان اصفهان درگذشت. در تشریفات سوگواری اش از جمله می خواندند: رفت از جهان فانی / آقای کازرانی؛ لابد برای این که قافیه جور شود. این را از اصفهان نصف جهان هدایت دارم).

این کازرونی، سید جمال الدین را فرستاده بود به شیراز برای معرفی و ترویج پارچه هایش، و پاداش آن را هم ماهی پنج تومان به مادر جمال زاده در اصفهان می داد، که در آن روزگار پول کمی نبود. در آن زمان شعاع السلطنه (پسر دوم مظفرالدین شاه) والی فارس بود و - طبق معمول - در میان او و قوام الملک، که بزرگترین مالک و اعیان فارس بود، دشمنی برخاسته بود. جمال الدین کار تبلیغاتی اش را کرد و حتی جزوه ای برای ترویج پارچهٔ کازرونی به عنوان «لباس التقوی» منتشر ساخت، و شوریدهٔ شیرازی (ملقب به فصیح الملک) هم قصیده ای در حق او کارسازی کرد که در همان جزوه چاپ شده، و این دو بیت از آن است:

حضرت سید جمال الدین که فکر صاف او هر جمال بکر معنی را نمود آینه سان
چون به منبر بر رود بحری ست بر چرخ بلند چون به وعظ اندر شود چرخ بی به بحر بیکران
اما درست معلوم نیست که جمال الدین چه کرده بود (مثلاً زیاد مدح و ثنای شعاع السلطنه را بر سر منبر گفته بود، و احیاناً در پایین منبر بد وردی هم به قوام الملک گفته بود؟) که قوام

آن ملک - چاقوکشی را مأمور کرده بود که سید را - به اصطلاح لانه‌های تهران - «کارتی» کند؛ همین که در امریکا می‌گویند «کنترات گذاشتن» برای کسی. اما جاهل مزبور شبانه سید عنایت الله روضه خوان شیرازی را عوض جمال الدین می‌گیرد و بر سرش غداره می‌زند. چنان که چند سال پس از این نیز که سید جمال الدین واعظ نامدار و دشمن ساز ماهری شده بود، برایش «کنترات گذاشتند»، اما در شب معهود بیمار بود و سید یعقوب شیرازی (بعدها معروف به انوار) را فرستاد که مجلس را ختم کند، و مأمور «کنترات» هم سر آن بیچاره را با «شوشکه» - سر نیزه روسی - شکافت. (و این را هم از خود جمال زاده شنیدم ضمن نقل حکایاتی از انقلاب مشروطه). اما بالاخره «ملّخک» که همین جمال الدین ما باشد گیر افتاد، و پس از کودتای محمد علی شاه - که به زادگاهش همدان گریخته بود - دستگیر شد. و چون نگاهداشتن او را در آن جا خطرناک می‌دانستند به بروجرد فرستادند و همان جا به دستور شاه او را کشتند. باری، در این سفر هم پا به فرار گذاشت و از شیراز به اصفهان بازگشت. و مضمون کوک کنها و لیچارگوها هم برایش ساختند: «قافله شیراز لیمو بارش است / سید جمال الدین جلودارش است».

کار مکتب و مدرسه جمال زاده به دست مادرش بود. و این حکایت درازی ست از چوب و فلک و فرار از مدرسه. اخباری که این روزها از ایران می‌رسد می‌گوید که پدر و مادرها - حتی غالباً معلمان - سخت از بچه‌هایشان می‌ترسند، و بی‌اجازه آنها کاری نمی‌کنند. جامعه، جامعه افراط و تفریط است. در آن زمان وضع برعکس بود. در همان روز اول ملای مکتب - «آخوند با قهر و غضبی» - به او می‌گوید: «این جا را مکتب می‌گویند. این جا جای شیطنت و بازیگوشی نیست. نفست در آید ناخنت را زیر فلک می‌گیرم». همان روز عصر «بچه سید مظلوم» را فلک کرد و فردا که بر اثر سر به هوایی راهش را گم کرد تا کسی به دادش رسید و او را به خانه اش رساند، از ترسش آن قدر زار زد که مادرش او را به مکتب دیگری برد.

این مکتب یک خلیفه داشت (که معادل آن را بعداً در مدارس «مُبصر» یا «ارشد» می‌گفتند) و یک «بوکش» که اگر بوی نامطبوعی بر می‌خاست، یک یک شاگردان را از نزدیک بومی کرد تا مجرم را کشف کند و تسلیم چوب و فلک سازد. اما جمال زاده قربانی این شیوه بهداشتی نشد. او واقعاً شیطنتی کرده بود و صاحب مکتب حکم چوب و فلک را صادر کرد. و همین که اشک ریزان و زاری کنان دامان او را گرفت به عذرخواهی، و گفت «گه خوردم»، ملا موافقت کرد و او را با خلیفه به خلای مسجد محل فرستاد که «یک بند انگشت» به او بخوراند. و چیزی نمانده بود بخوراند، و بخورد که سید جواد بزّاز

که پدرش را می شناخت سر رسید و نجاتش داد.

مکتب سوم در یکی از بالاخانه های مسجد علیقلی آقا بود و مکتبدارش ملا باقر، که برادرش ملا طاهر هم در جای دیگر مکتب داشت. این بچه، یک شوخی درباره اسامی باقر و طاهر شنیده بود که به بچه ها گفت و به گوش ملا باقر رسید، و زبان سرخ، پای زرد را به زیر چوب و فلک انداخت. دیگر مکتبی آن دور و برها نمانده بود. گذاشتندش پیش میرزا حسن آقا صحاف - که کتابهای پدرش را جلد می کرد - و او تازه معنای خواندن را به این بچه آموخت. اما این معلم چیزهای دیگر هم می دانست و می آموخت. یکی - مثلاً - درباره نتایج «آنا انزلنا» خواندن و به ستاره ای در قلب آسمان چشم دوختن. دیگر، نیمه شب به ماه خیره شدن و عکس پدرش را - که در سفر بود - در آن دیدن.

و همین میرزا حسن آقا بود که او را به مدرسه فرستاد: «و از این پس سرو و کارم با جماعت طلاب بود که... عموماً از دهات اطراف به اصفهان آمده و در همان مدرسه حجره داشتند، و به محض این که هوا خوب می شد عمامه را کنار گذاشته کلاه نمدی به سر می گذاشتند، و مشغول کسب و کار و حتی عملگی می شدند». وضع بچه سید در این مدرسه خوب شده بود که مادرش خبر شد مکتب جدیدی باز شده که در آن انگلیسی هم می آموزند. به همین دلیل عوام زمزمه می کردند که این مدرسه مال بابی هاست، به طوری که مجبور بودند کتاب درس انگلیسی را - که *First Readers Book* - نام داشت - از جلفا (محلۀ آرامنه) بخرند و پنهان در زیر لباسشان به مدرسه و خانه ببرند.

این سال، سال ۱۳۲۱ هجری قمری بود، سال ۱۹۰۳ میلادی. جمال زاده این را نمی گوید، ولی همان سالی ست که در اواخر آن با مادر و خواهر و برادرانش از اصفهان برای همیشه رخت کشیدند. سال معروف بابی کشی در اصفهان و یزد است، که لهیب بی امانش نزدیک بود به دامان این خانواده نیز بگیرد، که صاحبش - یعنی جمال الدین - واعظ شیعه بود، اما منور الفکر و مشروطه خواه، اگر چه بنا به اظهار مؤکد پسرش - جمال زاده - به این جانب بابی نبود.

باری هم ظل السلطان، والی معروف اصفهان، و هم آقا شیخ محمد تقی مجتهد، معروف به آقا نجفی، که آخوندی بسیار ثروتمند و وسخت مقتدر و با نفوذ بود، با سید جمال الدین دشمن بودند و هر دو به دلایل سیاسی. جمال الدین طرفدار حکومت قانون و مشروطه بود، و این موقعیت آن هر دو را تهدید می کرد، زیرا که - هر یک به شکل خود - تنها در سایه استبداد می توانستند که (با رعایت حال یکدیگر) هر مالی را که می خواستند ببرند، هر سری را ببرند و هر پرده ای را بدرند.

گذشته از این جمال زاده و دو تن ملای منورالفکر اصفهانی دیگر، در همین دوران کتابی نوشته بودند به عنوان رؤیای صادق، داستانی از صحرای محشر*، و چگونگی بازجویی و محاکمه ستمگران از جمله ظل السلطان و آقا نجفی. این کتاب را میرزا حسن خان مشیرالملک (بعداً مشیرالدوله، بعداً حسن پیرنیا) که جوان بیست و هفت هشت ساله ای بود، پسر وزیر خارجه ایران و درس خوانده روسیه و کنسول ایران در سن پترزبورگ، و منورالفکر و مشروطه خواه، و همان که بارها در دوره مشروطه وزیر و رئیس الوزراء شد، با کمال نیکنامی؛ این کتاب را میرزا حسن خان در روسیه چاپ کرده بود، و برای پخش به ایران فرستاده، پیش همینها که آن را نوشته بودند. ظل السلطان و آقا نجفی و همکارانشان خبر شده بودند که کار کار جمال الدین و دوستان اوست. آن گاه می خواستید او را بابتی نخوانند؟

و تازه یک دلیل مهم دیگر وجود داشت. جمال زاده می گوید که در این زمان پدرش - بی شک خاصه برای دور بودن از اصفهان - در تبریز وعظ می کرد و طرف توجه محمد علی میرزا ولیعهد قرار گرفته بود. چنان که ولیعهد به سید لقب صدر المحققین داده بود. او پیش از این نمی گوید و شاید بیش از این هم نمی داند. اما در دوره استبداد، به خصوص وقتی شاه ضعیف و اوضاع آشفته و درهم بود، هر کس که هر کس بود به فکر شاهی می افتاد، دست کم به عنوان جانشین شاه فعلی؛ اگرچه در همان زمانها شعاع السلطنه، پسر دیگر مظفرالدین شاه، متهم به توطئه برای براندازی او شد (که والله اعلم)، و پیش از آن نیز، در زمان سلطنت مرد باهوش و با اقتداری چون ناصرالدین شاه، پدرش ظل السلطان به هر در می زد که پدرش را براندازد و به جای او بنشیند. همین محمد علی میرزا وقتی که علمای مشروطه خواه بر ضد عین الدوله در حضرت عبدالعظیم بست نشستند، با این که در باطن ضد مشروطه بود، چون با صدراعظم بد بود و سقوط او را می خواست، برای بستیان کمک هزینه فرستاد. و در همین زمان نیز ظل السلطان بیش از پیش خود را نامزد جانشینی برادرش مظفرالدین شاه می دانست، چنان که وقتی انقلاب مشروطه به راه افتاد او به تأیید حکومت قانون پرداخت. لابد به گمان این که «کار کار انگلیسها» ست، و اگر او نشان دهد که با مشروطه ضدیت ندارد انگلیسها او را شاه خواهند کرد، یا دست کم مانعش نخواهند شد. اینها فقط نمونه های کوچکی ست از اخلاق و رفتار - در واقع از: منطق و جامعه شناسی - جامعه استبدادی.

* که شاید الگوی رمان صحرای محشر جمال زاده بوده باشد، اگرچه این رمان جداگانه ای ست (و اثر چندان موفقی هم نیست).

نکته دیگر این است که وقتی سید جمال الدین در تبریز به دست محمد علی میرزا نواخته شد، و از او لقب گرفت، دیگر از نظر ظل السلطان واجب القتل شده بود. وقتی که - چنان که دیدیم - قوام الملک در شیراز به دلیل رقابتش با شعاع السلطنه، برای جمال الدین چاقوکش فرستاد، از ظل السلطان، به دلیل رقابتش با محمد علی میرزا، چه انتظاری می توان داشت.

چنان که قاضی حاج میرزا ابوالقاسم که از خویشان دور مادر جمال زاده بود به او پیام داد که «دیروز شخصاً در مجلس شاهزاده [ظل السلطان] حاضر بودم و به گوش خود شنیدم که شاهزاده قیچی قلمدانی را که در دست داشت به حضار نشان می داد و می گفت: منتظرم این سید جمال وارد شود تا با همین قیچی گوشت بدنش را ریز ریز کنم». جمال الدین در آن روزها از تبریز به تهران رفته بود و از آن جا عازم اصفهان بود. اینها به دایمی جمال زاده - همان انتخاب الملک فرزند - که در سنج رئیس گمرکات بود تلگراف می زنند، و او هم با تلگراف جمال الدین را خبردار می کند. او در آن جا می ماند، و دایمی بچه ها به اصفهان می رود و آنها را با دلبران از راه کاشان به تهران می برد.

درست در همین احوال بود که بابی کشی اصفهان و یزد به راه افتاده بود. هیچ معلوم نیست که از اینان، که بابی بود و که نبود. تقریباً تردیدی نیست که غرض اصلی این کار سیاسی بود. در ایران همیشه وقتی که قدرت مطلقه در مرکز متمرکز نبوده، یکی از شیوه های «مبارزه سیاسی» این می بوده که دسته ای که می خواسته کاری از پیش ببرد، و به ویژه صدراعظم و وزیر وقت را ساقط کند و دیگری را به جای او نشانند، به بهانه های دیگری بلوا به راه می انداخت، یا فتنه ای برپا می کرد، تا به هدف خود دست یابد. یا شاه از ترس صدراعظم را می انداخت یا صدراعظم از ترسش به خواست حادثه آفرینان تسلیم می شد، یا هر چیز دیگری که آنان را راضی می کرد.

ما از تاریخ - نه از کتاب جمال زاده - می دانیم که در این وقت امین السلطان اتابک صدراعظم بود و دشمنان زیادی داشت که به وسایل و شیوه های گوناگون در عزل او می کوشیدند. صحبت از تابستان سال ۱۹۰۳ است. خود اتابک پیشتر به هر روشی دست زده بود که میرزا علی خان امین الدوله را از وزارت ساقط کند و در مدت نسبتاً کوتاهی نیز به این کار توفیق یافته بود. اکنون اتابک (امین السلطان) خود دارای دشمنان بزرگ و کوچکی بود که مرتباً برای او می زدند و چوب لای چرخش می گذاشتند. ملک المورخین می گوید که در همان زمانها وقتی خبر آشوب و آشفتگی یکی از ولایات را به امین السلطان دادند، او گفته بود که من آن قدر گرفتار معارضه با توطئه های دشمنانم هستم که وقت رسیدگی به این

چیزها را ندارم.

فعلاً رئیس کل دشمنان و رقیبان امین السلطان (چون رقیب و دشمن در «سیاست» ایران یکی است) مجید میرزا عین الدوله بود که می خواست جای امین السلطان را بگیرد و بالاخره در سپتامبر / شهریور (یعنی آخر تابستان) سال ۱۹۰۳ به مراد خود رسید. این درست دوره مورد بحث ماست. یعنی دوره بابی کشی در اصفهان و یزد، و فرار خانواده جمال زاده به تهران. این که تا چه اندازه عین الدوله از چون و چند این بلوا خبر داشته - یا حتی، از راه دور، در آن شریک بوده) - دست کم بر نگارنده پوشیده است. اما البته دشمنان امین السلطان - حتی دشمنان مقتدرش - منحصر به عین الدوله و یکی دو تن دیگر نبودند. یکی از اینها ظل السلطان برادر بزرگتر شاه و حاکم اصفهان بود که - در هر حال از زمان پدرش - داعیه شاهی داشت. اما در همان تابستان مبارزه پوشیده و ایجاد بلوا بر ضد امین السلطان در جاهای دیگری نیز جریان داشت، از جمله در تبریز. چنان که همزمان با حوادث یزد و اصفهان، حاج میرزا حسن مجتهد تبریزی (که بعدها از کودتای محمد علی شاه پشتیبانی کرد) مدعی شد که نامه هایی از علمای نجف برای مبارزه با گمرک به دستش رسیده و بر اثر آن بلوایی به پا شد که رئیس گمرک تبریز فرار کرد. اما به زودی معلوم شد که چنان نامه هایی از علمای نجف نرسیده بوده، و خود میرزا حسن را از شهر بیرون راندند. این مقاله جای تاریخنگاری نیست. غرض از این مختصر نیز همین بود که بتوان شرح جمال زاده را از بابی کشی اصفهان - که در کودکی آن را به چشم دیده - درک کرد. چون در واقع این کار ایجاد نوعی بلوا و اغتشاش بود، و بلوا و اغتشاش نیز - به هر شکلی که باشد - مآلاً بر ضد دولت است.

خلاصه جمال زاده و دوستش داشتند به «چاپارخانه» - یعنی پستخانه - که یک دکان عطاری بود می رفتند:

که ناگهان از وسط میدان شاه غوغای غریبی بلند شد. بدان سو دویدیم و هر طور بود خود را به میان جمعیت انداختیم... دیدیم دو نفر آدم حسابی را به قصد کشت می زنند... عاقبت [بقه] پیرمردی را چسبیده گفتیم عموجان تو را به خدا چه خبر است. گفت بابی کشی ست... مردمان از زن و مرد و کوچک و بزرگ... به آنها حمله می آوردند و... دیوانه وار فریاد می زدند که باید داغ و درفشان کرد، باید سنگسارشان کرد... تکه تکه شان کرد... شمع آجینشان کرد... دم توپشان گذاشت.

از صد و بیست نفری که همزمان در یزد کشته شدند دو تن را «دم توپ گذاشتند». اما در صحنه ای که جمال زاده یازده ساله در اصفهان شاهد آن بوده «شخصی پیت نفتی به یک

دست و کاسهٔ حلبی دسته داری به دست دیگر فرا رسید. در یک چشم به هم زدن آتش از سر و بدن آن دونفر به طرف آسمان بلند شد. در این اثنا «هیجان تازه ای» برپا شد که این دو کودک سبب آن را نمی دانستند:

ولی به زودی معلوم شد که یک نفر بابی بیدین دیگری را می آوردند... فریادش بلند بود و مدام به قصد اثبات مسلمان بودن خود لاله الاالله و محمداً رسول الله تحویل می داد. جوابش تنها چوب و شلاق و تازیانه بود. نزدیک که شدیم دیدیم شخصی که فریادش بلند است آقا محمد جواد صراف، مؤسس مدرسهٔ خودمان است که با آن جثهٔ فربه زیر چوب مثل مار به خود می غلتید و... ضجه می کشید. اشک ریزان، گاهی صیغهٔ توبه جاری می ساخت و گاهی کلمهٔ شهادت ادا می کرد و گاهی نیز به اسم اطفال صغیر و بیگناه خود بنای التماس و التجا می گذاشت.

چنان که پیشتر گفتیم خانوادهٔ جمال زاده بابی نبودند. اما با خبری که از زبان ظل السلطان دربارهٔ پذیرایی از جمال الدین - پس از بازگشتش از اصفهان - نقل شده بود، فرار برقرار ترجیح داشت. خاصهٔ این که سید به هواخواهی از مشروطه و حکومت قانون شهرت داشت. و خاصهٔ این که سعدی داستانش را گفته - و انوری و دیگران هم مشابهش را گفته بودند - که روباهی فرار می کرد چون شترها را می گرفتند. گفتند تو که شتر نیستی. گفت تا ثابت کنم کار از کار خواهد گذشت. فال حافظ هم که گرفتند آمد: «ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش / باید برون کشید از این ورطه رخت خویش».

میرزا دایی از سنندج به اصفهان آمد و آنان را با خود به تهران برد. سر راه، در دهکدهٔ علی آباد، آوارگان بلوای یزد را دیدند که «همه نیم مرده، با رنگ پریده و پاهای باد کرده... در سایهٔ دیوارها افتاده از گرسنگی و تشنگی و رنجوری و بیچارگی می نالیدند». از علی آباد که می روند در منزل بعدی در قهوه خانه خستگی در می کنند:

دهاتیها همان طور صم بکم ما را نگاه می کردند و یک ریز بک به چپ می زدند. یک دوتن از آنها که از ورود یزدیها به علی آباد با خبر بودند از میرزا دایی پرسیدند جناب خان آیا این یزدیها هنوز در علی آباد بودند. میرزا دایی سری جنباند گفت کجا می خواهید بروند. قهوه چی در همان حالی که در تنورهٔ سماور فوت می کرد سر را برگردانده گفت می گویند بابی هستند. یک نفر از دهاتیها که از دیگران سالخورده تر به نظر می آمد، گفت ای بابا اینها چه حرفهایی ست مگر بابی بندهٔ خدا نیست.

این بخش از سر و ته یک کرباس یا اصفهان نامه - چنان که گفتیم، و از همین مختصر نیز پیداست - حکایت مشاهدات کودکی نویسنده است در اصفهان، که در نود سالگی هم جزئی از لهجهٔ اصفهانی اش را در گفتار حفظ کرده بود. نقل و داستان در آن

خیلی بیش از این است که صحبت آن شد. درباره مردم آن جا و آن زمانه، عشق و عاشقیهاشان، ساز و آوازشان، ناجنسی و نامردمی شان، اخلاق و رفتارشان و تقریباً هر چه خواسته باشید. از حکایت‌های خصوصی و خانوادگی گرفته، مثل جزئیات جادو و جنبلهای خاله فاطمه جمال زاده برای این که پسرانش پس از تولد نمیرند تا حکایت حوادث کوچه بازار. و این یکی از آنهاست:

دیگر از اتفاقاتی که در همان اوقات رخ داد و هنوز در خاطرمان مانده بلایی ست که به سر پسر حکیم باشی آمد. حکیم باشی در آن طرف نهری که از وسط کوچه می گذشت تقریباً رو به روی خانه ما خانه داشت و از دوستان یکجبهت پدرم بود... در آن وقت... مردم اصفهان روزهای جمعه و تعطیل را... در باغ خرم و باصفایی که ظل السلطان به تازگی به اسم «باغ نو» ساخته بود به تفریح و خوشگذرانی می گذراندند. از قضا روزی جارچی در شهر جار زد که روز جمعه آینده «باغ نو» قرق و مخصوص زنان شهر خواهد بود. و هیچ مردی حق ندارد قدم بدان جا بگذارد... هوی و هوس بر جوانک نادان [پسر حکیم باشی] چیره گشته به لباس زنان به باغ نومی رود و خود را بی پروا در میان زنان می اندازد. ولی از آن جایی که گویا در میان راه رفتن زن و مرد تفاوتی موجود است یکی از خواجه سرایان حرم ظل السلطان... متوجه راه رفتن پسرک بخت برگشته می شود و دردم او را به دست فرآشان و موکلین عقاب و عذاب می سپارد. فردای آن روز جوانک مادر مرده را با صورت سفیداب و سرخاب کرده وارونه سوار خر کردند و با همان لباس زنانه دوسه روز تمام دور شهر گرداندند. پدر بیچاره اش که از معاریف شهر و مرد آبرومندی بود نزدیک بود از غصه و خجالت هلاک شود و تا دار و ندار خود را پیشکش نمود از خون پسرش نگذشتند.

حکایات این بخش از کتاب کم و بیش همه واقعی و از مشاهدات کودکی جمال زاده اند. نقلشان واقع بینانه است و شور و احساسات و آه و ناله زیادی و بیجا در آن نیست. گذشته از این، هم از زشت و هم از زیبا در میانشان هست و غالباً سرگرم کننده یا - دست کم درباره احوال آن جا و آن دوران - آموزنده اند. در نتیجه ادب و ادبیتشان هم از همین دست است نه از مقوله رمان و داستان که در بخش دوم همین کتاب - که تقریباً به کلی از بخش اول جداست - می خوانیم؛ و در جای دیگری درباره آن صحبت کرده ام.*

دانشکده شرق شناسی دانشگاه آکسفورد، مارس ۲۰۰۰